

سرشناسه:	قادری، نصرالله، ۱۳۳۹
عنوان و نام پدیدآور:	ما سه تن بودیم، چنان که...! و سمن بویان / نصرالله قادری، سعید تشکری.
مشخصات نشر:	تهران: نمایش (انجمن نمایش)، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری:	۱۱۲ص: ۲۱×۱۴ س.م.
فروست:	انتشارات نمایش؛ ۲۸۸
شابک:	۱۳۰۰۰ ریال: 4-50-2747-964-978
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیبا
مندرجات:	ص. [۹]. ۶۶ ما سه تن بودیم، چنان که...! / نصرالله قادری. - ص. [۶۹] - ۱۱۰ سمن بویان / سعید تشکری
عنوان دیگر:	ما سه تن بودیم، چنان که...!
عنوان دیگر:	سمن بویان
موضوع:	نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها.
شناسه افزوده:	تشکری، سعید، ۱۳۴۲.
شناسه افزوده:	انجمن نمایش
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۷ م ۱۶ ق / PIR۴۲۲۴
رده‌بندی دیویی:	۸۶۲/۶۲۰۸
شماره کتابشناسی ملی:	۱۳۳۵۲۵۸



انتشارات نمایش (وابسته به مؤسسه انجمن نمایش)

ما سه تن بودیم، چنان که...! و سمن بویان (۲۸۸)

نویسنده: نصرالله قادری و سعید تشکری

ناشر: انتشارات نمایش

مروفتگار و صفحه‌آرا: شایما تجلی

نمونه‌خوان: شیرین رضاییان

طراح جلد: انوشیروان میرزایی

تیراژ: ۲۰۰۰

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۷

قیمت: ۱۳۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۷۴۷-۵۰۴

سمن بویان

سعید تشکری

اشخاص:

بهمن [مُعْ أَعْظَم دژِ پارسیان است.]

فرهاد [طیب و منجم دژِ پارسیان است.]

خورشید [دخترِ بهمین و همسرِ فرهاد است.]

سردار [خراج گیرِ عباسیان است.]

حشمت [شبان و پوستین دوز است.]

صفورا [همسر حشمت و پوستین دوز است.]

سرکرده [راهزن و قافله گیرِ زایران است.]

مارال [زایر و صحاف است.]

ارسلان [زایر و کاتب است.]

صحنه:

چند سکوی شناور و سیال که فضا را می‌سازد!
اشیاء نیز چون سکوها می‌آیند و می‌روند،
و کارکردی چندگونه دارند.

منزل یکم.

[دژ! سردار، بهمن را کشان کشان به سوی صندوق کهن و
آتشگاه می‌کشاند.]

حرف بزن. دژ پارسیان کجاست؟ میدانم در این صندوق
کهنه چه پنهان کرده‌ای! در بگشای که بی‌تاب و
بی‌طاقتم. جانت را بخر مردک نجس. چون جغدان با
دخترت خف کرده بودی تا من بیایم. من عزرائیلم،

سردار:

[می خندد.] و آمده‌ام! دختری دیگر کابین من است. هزار سال آتش پرستیدی مجوس! و همیشه باید خراج بدهی. عباسیان خراج‌ها را خوش می‌دارند. حال بگو ذرها را کجا پنهان کرده‌ای آتش پرست مجوس!

بهمن: دستت به امانت پارسیان نمی‌رسد. من مرد نیایش و آیینم! نه زردوست، تا فرّه به جانم بفروشم!

سردار: یاوه و معلقه نخوان. گوهر کیانی این دژ کجاست و دختری!

بهمن: دخترم با شویش است ای اهریمن خو!

سردار: ای حرامی... وقتی شویش را بکشم، دیگر گناهی بر من نیست. آن وقت او زن من است. اما اول بگو آن گنجینه کجاست؟

بهمن: می‌توانی خودت بیاب!

سردار: همه جا را گشتم و نیافتم. کجاست؟ تا کاسه خانه سرت را این آتش آتشگاه بریان نساخته است، حرف بزن. مگر نه آیین شما آتش پرستی است. اینجا باید برشته شوی!
[سردار بهمن را به سوی آتشگاه می‌برد. صورت بهمن در هُرم آتش سرخ می‌شود.]

سردار: در این خشکسالی از کجا چنین سرخ روی هستی؟
[می خندد.] عجب آتشی گیرانده‌ای؟

- بهمن:** اهریمن خوی همیشه دشنام می‌دهد و جان می‌ستاند.
- سردار:** حرف بزن تا گوشت صورتت برشته نشده. بوی زُهم آن به مشام می‌رسد. کجاست؟
- بهمن:** سه رنگ است. سبز و سپید و سرخ. سبز از سبزینه جنگل. سپید از برف‌های سپیدکوه و سرخ از خون سینه‌ها و جان‌ها!
- سردار:** نمی‌هراسی جان‌ت را بگیرم؟
- بهمن:** می‌هراسم که آیین دژ با ناپاکی تو شکسته شود.
- سردار:** برای دخترت هم دلواپس نیستی؟
- بهمن:** قلعه قَهستانِ قاینات، از نام پاکیزگان این دژ پارسی، به فرّ با شکوه ایزدی نام یافته است. ما قومی هستیم که در هنگامه تاختِ دشمنانِ این خاک، پابرجا مانده‌ایم. در این دژ مهمان و میزبان مردمان بودیم. چه پارسی زرتشتی و چه ایرانی مسلمان! اکنون تو بر ما، به سُنّت دشمنان این خاک می‌تازی؟ وقتی آن بزرگ عرب میان شما بود و دیدمش، او چون شما نبود. به خدمتش رفتم... که جز مهر و رضا، با هیچ آشنا نبود.
- سردار:** هه! شنیده‌ام علی ابن موسی به شما گفته است، که همه اهلِ مردمانِ قاین و نیشابور و مرو و سناباد میزبان منند. اما او خود اسیر خلیفه ماست مردک!

بهمن: نخست گمان کردم تو قاصد او هستی و گرنه خودم را نشانت نمی‌دادم.

سردار: یاوه مگو. من خود ترا یافتم. بگو کجایند؟ خراجت را بده و جانت را از من بخر. خراج شما مجوسان آتش پرست، بیش از دیگران است. خونتان مباح و گنجتان حلال خلیفه مامون عباسی است. چیزی تا برشته شدن صورتت نمانده! بوی زُهم رفت، بوی پختگی گوشت را می‌شنوم!

[خشمگین] گوهرها کجاست کفتار پیر؟

بهمن: در این تکه از سرزمین مقدس آریایی، کَشَف رود می‌غرد. چه شَهَدی در این حالِ نازکانه فرود می‌آید، ای زرتشت معانی! بر من شکیبایی فرود آور. مباد که اهریمن زشت خوی، بر حالم، خوفِ خاشاک فرو ریزد. بشویم... برویم... پاکیزه‌ام گردان. بر اندوهان، پلک می‌بندم، تا امان از اهریمن بازگیرم.

[سردار بهمن را به گوشه‌ای می‌اندازد و قفل صندوق را با شمشیر می‌گشاید.]

سردار: کجاست؟ خوب، راز زنده ماندنت را می‌دانی! اما من تا گنجینه این دژ را نیابم، نمی‌روم.

[سردار کیفور می‌خندد. زمزمه گنگ بهمن، اوراد می‌خواند.]

بهمن: یتا آهو!

اَشْمَ وَ هُو!

سلامت باد ای نور.

یتا آهو... سلامت باد ای شکوه و خرد فرشته خوی!

اَشْمَ وَ هُو.

پس کجاست؟ می کشمت. مرا به بازی گرفته‌ای مجوس!

سردار:

[آتشگاه شعله می کشد.]

منزل دوم.

[فرهاد بر بام دژ، آسمان و ستارگان را می‌نگرد. ماه در

آسمان است و پرنده‌ای شباهنگ می‌خواند.]

خواب آشفته، بردباری را می‌برد. دروغ هرچه بزرگ باشد،

فرهاد:

سخت‌تر جان را خراش می‌دهد. از وقتی آن بزرگ‌عرب

از این راه گذشت، رازی شگفت بر من و مَع اعظم جاری

شد. او ما را به خود خوانده است! عروسم...! دادار مهربان،

یاری‌ام کن. عروسم رازم را نمی‌داند. آن که نامش رضا

بود، در رکاب عباسیان رفت. اما مرا در رویایی به مهر

خواند. خواندی‌ام و گفתי‌ام و یافتی‌ام! گفתי اکنون نوبت

توست تا بیابمت... آسمان خوشه خوشه پروین را چون

دانه‌های انگو رو انار بر سرم می‌ریزد. می‌آیم... می‌آیم...

اما اگر مرا چون دزدی بخوانند، چه باید کرد؟

[خورشید سراسیمه به سوی او می‌آید.]

خورشید: فرهاد به کمک پدرم باید برویم. پدرم در چنگ اوست! تو

با ستارگان راز می‌گویی؟

فرهاد: خورشیدم... چه شده که بی‌تابی؟ دخترکِ ناهیدوَش.

خورشید: [گریان] پدرم را دارد می‌کُشد! تو هیچ مهری به او

نداری؟ او پدر من است، اگر استاد تو نیست! شرم کن!

فرهاد: من باید بروم. خود از من چنین خواست!

خورشید: [با خشم] بروی! در این هنگامه‌ای که او تنهاست. سردار

عباسی آن پایین دارد او را در آتش برشته می‌سازد.

فرهاد... یاری‌اش برسان.

فرهاد: او شمشیر اهورا مزدا را دارد!

خورشید: تو، جز ترس چه داری؟

فرهاد: رازی که باید بیابمش... و تو را که فردای آرامش منی. اما

تا رسیدن به آن فردا، هیچ از من مپرس و مخواه. فقط با

من بیا!

خورشید: تو بعد از پدرم، مَغ این دژ خواهی بود. چه رازی است که

به این کژی و ترس می‌ارزد؟

فرهاد: منتظر بودم بیایی... تا برویم!

خورشید: [غران] هفت سال پدرم به تو چه آموخت؟ او جز سلامت

و رشادت آیینی ندارد. اگر نجوم آموختی و طب و رازِ دانه

خورش گیاهان را دانستی، همه از اوست. وای بر من که
فردایم را به تو خواهیم سپرد. وای بر من...

فرهاد: خورشیدم تو هیچ نمی‌دانی!

خورشید: ای پدر، مَغ اعظم، بهمن بزرگ، کدام اوراد را بخوانم تا
راحت جان بدهی. دل به شاگردت نداشته باش! بیچاره
دخترت زودتر از تو، شاگردت و شویش را شناخت. تو چرا
ندانستی، که او به جای فرشته خویی، اهریمن خوست.
فرهاد! ترس، جامه اهریمنان است که بر تن کرده‌ای.

فرهاد: خورشیدم. بیشتر ندانسته‌هایت را بگوی!

خورشید: نامم را مبر... نامم را مبر...

[مغموم به پایین چشم می‌دوزد و چشم بر هم می‌گذارد.]

خورشید: بدرود آتش... بدرود ای سروش. ای مقدس بی‌دروغ...
کاش تازیانه‌ای بود تا اول تو را ادب می‌کردم و بعد، از
این بام دژ به خاک می‌افتادم و به آسمان می‌رفتم.
کاش...

[درست در لحظه افتادن، فرهاد طناب می‌اندازد. او به بند
می‌افتد. فرهاد خورشید را می‌کشد.]

خورشید: رهایم ساز! در قَهستان، عادت دختران است که به دست
اهریمنان بد فرجام اسیر نشوند. ما پاکیزه می‌میریم. راحت
بگذار ترسوی بدخو... راحتم بگذار.

[فرهاد خورشید را کشان کشان از بام می برد. شبیهه اسبان
به گوش می رسد.]

فرهاد:

دوازده فرمان و دوازده وابسته اش گرداگرد اویند.

[شبیهه اسبان]

خورشید:

پدر کجایی؟ راز پنج پوران و پنج روشن را چطور به او
گفتی؟

[شبیهه اسبان]

بهمن:

فرهاد! هنر بزرگ مردان آن است که به پیشبازِ عادل
جهان، دادار که داوری عادل است بشتابند. هر که از
ستمکاران، دادِ مظلومان بستاند، ما بر او سلام می دهیم.
بشتاب و راز آن بزرگ عرب را بیاب!

[سردار به بام می آید. بهمن را با خود به بام دژ می کشاند.]

بهمن:

در این هنگامه آدینه عمرم، بودن و مُردن، در این بام دژ
چه خوش است!

سردار:

آنها کجایند مردک مجوس؟ حرف بزن مردک.

بهمن:

خوشا به سوی یافتن راز سترگ رفتن. خوش بتاز
پسرکم... خورشیدم، با تو خورشید است. آسوده ام ساختی
فرهاد. اکنون رهایم...

سردار:

هوم! مرا به بازی گرفتی تا آنها را بتارانی؟

بهمن:

از سیارات تا ستاره ها را رصد کنید و بتازید.

- سردار:** می بینمشان که چون روباهان می دوند.
- بهمن:** گفתי فرهاد! مهر به دم می آید. اما به یک دم نمی رود. به دخترکم در پایان راه بگوی، اگر آیین تازه را پاکیزه یافتی، امانت دژ را به مردمانی که گرد اویند، بسپار و اگر نیافتی، به دژ بازگردید. حتی اگر به دست این اهریمن خوی کشته شوید!
- سردار:** می دانم با تو مجوس چگونه سر کنم؟
- سردار:** شمشیر سردار عباسی به هنگام خراج گرفتن فقط خلیفه خود، مامون را می بیند... با این شمشیر، من جانها گرفته ام.
- [شمشیر سردار بر بهمن فرود می آید. بهمن در حال جان دادن است.]
- بهمن:** عرب ما را جز مجوس آتش پرست نخوانده است و نبی اسلام، ما را مردمانی پاک سرشت خواند. آتش نشانه ای از نور دادار است. آن بزرگ عرب، با آنکه در بند عباسیان بود، مرا به قلعه ای خواند! بشتاب فرهاد و راز قلعه او را بیاب. فرهاد و خورشیدم، اگر آن قلعه امن را یافتید، در آن قلعه روزگار نو کنید... روشنای فرداها، نثار تو و دخترکم خورشید باد... بتازید... سپاس اهورا مزدا که جز پاکی و روشنایی بر من نتاباند و به تو، جز آیین پاکی را

نیاموختم...

[بهمن جان می دهد.]

منزل سوم.

[پرنده‌ای می خواند. خورشید با دستان بسته می افتد.]

فرهاد: کج خوبی نکن خورشید! رازی هست که من و پدرت

می دانیم و تو نمی دانی. آنکه نامش نزد همه پارسیان به

نیکویی می رود، ما را در رویایی شریف، به سناباد خواند.

خورشید: نمی دانستم جز طبابت و نجوم، خوابگزار هم شده‌ای! هه!

ترسوی بزدل، برای بهانه گریختن از دست آن سردارِ

خراج گیر عباسی و تنها گذاشتن پدرم، دلیلی دیگر بیاور.

فرهاد: تشویش‌های من، برای فرجامِ پدرت و استادم کمتر از تو

نیست!

خورشید: چرا مرا با خودت چون اسیران کشاندی و آوردی؟

فرهاد: نخواستم به دست او اسیر شوی.

خورشید: این نیز فرمان آن بزرگ است یا پدرم چنین خواست؟

فرهاد: تا او را بباییم، آوارگی با ما خواهد بود.

خورشید: بیچاره پدرم! چه به تو دلخوش بود. چقدر از مهری که به

تو داشتم پشیمانم!

فرهاد:

تو در من چه گمان برده‌ای؟

[خورشید به صورت او نف می‌کند.]

خورشید:

[دلسوخته] هفت سال نزد پدرم آیین پارسایی آموختی و

من نگاهت کردم! تا به مهر نگاهم کنی. پدرم، زودتر از

تو راز نگاه مرا دانست! تو راز دانه گیاهان پاکیزه را

می‌چیدی و می‌آموختی که کدام خورش جان آدمی شود

و کدام، سم بر تن آدمی می‌ریزد. تو، سر به آسمان داشتی

تا راز ستارگان و نجوم را بدانی و من دزدانه و به مهر

نگاهت می‌کردم. تو مرا ندیدی که می‌بینمت. اکنون به

گرگی می‌مانی و یا چون روباه شده‌ای؟

فرهاد:

[دلسوخته] هفت سال در آیین پارسایی دژ قهستان

قاینات، نگاهت نکردم تا نگاهم را نبینی! پدرت زودتر از

تو، راز ندیدن مرا دانست! کُشتن عشق برای طهارت، از

عاشقی سخت تر است. دختر قهستانی! قاینات، با بوی

زعفران چه خوش می‌کیفید! چون بوی تو را به من

می‌رسانید. مهر گیاه تو با من بود و من، همچنان که از

پدرت خرد و پارسایی را می‌آموختم... بهار مست و شیدا

بودم، از تو و شور صحرایی‌ات، و از پدرت و دانش

افراوارش می‌آموختم. تا وقتی قافله خلیفه عباسی گذشت.

من در صحرا بودم، که او را دیدم. نشسته بر کجاوه و

اسیر! چون خورشیدی نگاهم کرد. گویی آهوئی شدم به
تیر صیاد و فراموش کردم، چه هستم؟ به سویش رفتم...
و گفتم کیستید! سواران خلیفه عباسی، مردمان را که با
شوق به سویش می‌رفتند، می‌تاراندند. او به من گفت، نبی
خدا گفت: هرکس عشقش را به عصمت پنهان دارد و
بمیرد، شهید است و رفت! مرا خواند و گفت: به قلعه من
بیا. او رفته بود، اما در رویایی باز هم مرا به آن قلعه
می‌خواند.

خورشید:

و تو به آیین دژ پشت کردی؟ به آیین پدرم و پدرانم و
پدرانت!

فرهاد:

پدرت گفت، هرگاه حقیقتی بر آدمی فرود آید، مهر گیاهی
در دلت جوانه می‌زند. برو بیاب!

خورشید:

کاش حرف‌هایت را باور می‌کردم! ترسو...

فرهاد:

حقیقت است. همچنان که عشق به تو، مثل پنج روشنان
آیین اهورا مزدا، در دلم شعله‌ور است. هفت شب، آسمان
را رصد کردم. در سناباد ستاره‌ای می‌درخشد!

خورشید:

آیا آن ستاره به تو گفت پیری را در دژ بگذاری و
بگریزی. دختری را از پدرش به زور جدا کنی! چون
دزدان او را با خود ببری!

فرهاد:

دیگر با تو سخنی ندارم. تو را با خود آوردم تا حقیقت را

با هم بیاییم.

خورشید: کاش دستانم باز بود و خاک بر گفته‌هایت می‌ریختم.

[فرهاد دستان خورشید را باز می‌کند.]

فرهاد: گمان می‌کنی آنچه از پدرت آموختم، برگی لرزان است

که به بادی از درخت بیفتد و زیر پای رهگذران بریزد!

نگاه تو هم، نتوانست مرا از آموختن بازدارد. صورت زیبا و

مهتر، از زخم شمشیر کشنده تر بود دخترک و من تاب

آوردم! اگر با خود آوردمت، فرمان پدرت بود. «او را ببر، تا

درامان باشد!»

[خورشید با نفرت برمی‌خیزد.]

خورشید: لاف نزن ترسو! دیگر باورت ندارم!

فرهاد: کجا می‌روی!

خورشید: هر جا که مرا به دژ قهستان در قاینات بازگرداند. جنازه

پدرم در دژ تنه‌است و بی‌جان! از تو کمک خواستم و تو

مرا از او گرفتی.

[شیهه اسب]

فرهاد: خورشید! تو دیگر به قهستان نمی‌رسی! سردار عباسی

پشت سر ماست.

خورشید: حتی نمی‌گویی نرو! چرا نشناختم!

فرهاد: پس چرا دستانت را بستم و آوردمت؟

خورشید:

خاموش باش! هر کلامت، تیری است که نفرت بر من
می اندازد!
[خورشید درمانده است.]

فرهاد:

تو دیگر به دژ قهستان نمی رسی! دریابم ای ستاره
روشنان! راه بنمای ای آنکه در بیداری و رویا مرا به
قلعهات خواندی!
[صدای پرنده ای خوش خوان چیره می شود. طوفان در راه
است.]

منزل چهارم.

[نور روز می تابد. چاهی خشک و پوستین های آویخته بر
چوبها، آدمیان ایستاده را می ماند. صفورا و حشمت در حال
پوستین دوختن و پشم بافی هستند. سوی دیگر، تپه ای از
پشم های رنگ به رنگ دیده می شود! صدای شیهه آسبی به
گوش می رسد. اما آنان همچنان مشغول کار خود هستند.
سردار با شمشیر داخل می شود.]

سردار:

کجا هستند؟ تا اینجا رَدشان را زده ام. یابوها، با شما
هستم! گرید یا کور که نه مرا نگاه می کنید و نه صدایم را
می شنوید؟ نکند از مَجوسانِ آتش پرست هستید، یا از
دوستانان ابالحسن؟ اگر می خواهید آتش در این پشم و

پوستین‌ها ببندازم، بگوئید، زنی خوش روی و مردی جوان
از اینجا نگذشتند؟ [نعره می‌زند]. کله‌ای بجنابانید... هایی
هوویی...

[مرد و زن، تنها سردار را بی‌حرفی و کلامی می‌نگرند!]

پس زبان ندارید. لال! کور که نیستید. کر هم شده باشید،
چشمان شما آن دو را دیده اند. [با سر اشاره می‌کند].
کدام سو رفتند. حتما در این چاه پنهان شده اند؟ شاید هم
میان آن پوستین‌ها و پشم‌ها...

سردار:

[همه جا را جستجو می‌کند. حشمت و صفورا بی‌تفاوت در
رفتار به کار خود مشغول هستند.]

پس ندیده‌اید و نشنیده‌اید! حرف هم نمی‌زنید. باشد.
یکی‌تان را به دَرَكِ اَسْفَلِ السَّافِلین بفرستم، دیگری نال
که می‌زند.

سردار:

[سردار، حشمت را روی زمین می‌کشد و کنار چاه می‌برد.]

سرش را می‌بُرم. خونش را مثل دوغ سر می‌کشم! و
گوشتش را هم در آتش این پشم‌ها، برای شغالان و
گرگان بریان می‌کنم... نشان بده شندره پوش! از کدام
سو رفتند؟ این چاه آب دارد؟ بوی نا و تُرْشا می‌دهید!
[سنگی به داخل چاه می‌اندازد. طوفان پوستین‌ها را تکان
می‌دهد.]

سردار:

سردار: باد گرم... و تف... چاه خشک و بی آب. آسمان بی رحمت و سواران گمشده من! سخت تشنه و گرسنه ام. در آنبان شما، چیزی جز پشم و ریسیدن و دوختن پیدا می شود؟ پس خودتان چه می خورید؟

[هیچ پاسخی نمی یابد!]

سردار: بی عقل مردمان، نان ندارید بخورید، در این عطش و گرما پوستین کوک می زنید؟ خوب... زنت که هیچ مهتری به تو ندارد. تو چه؟ اگر او را، بر زمین بکشم، تو هم مثل گوسفندان نگاهم می کنی؟

[سردار به سوی صفورا می رود. حشمت بی زبان، طناب را نشان سردار می دهد.]

سردار: این طناب برای چیست؟

[سردار طناب را تکان می دهد. ناگهان توری بر روی سردار می افتد. حشمت طناب را می کشد. سردار در تور افتاده و معلق بین زمین و آسمان می ماند و نعره می زند. شمشیر سردار روی زمین افتاده است. صفورا و حشمت اکنون زبان باز می کنند!]

حشمت: حالا آنقدر بال بزن، تا از حال بیفتی خانه خمیر.

سردار: [نالان] می کُشمتان! می کُشمتان!

حشمت: صفوراجان، ببین آن دختر زنده است؟ آهای پسر حالت

چطور است؟ زنده ای؟

- صفورا:** کم مانده بود ز دشان را بیابد! دخترجان به چه حالی؟
حرف بزن...
- خورشید:** [صفورا پشم‌ها را کنار می‌زند. خورشید از میان پُشته پشم‌ها بیرون می‌آید و به سوی شمشیر می‌رود و آن را برمی‌دارد.]
بگذار بکشمش... با پدرم چه کردی؟ اهریمن بدخو!
- سردار:** رهایم کن مردک!
[سخت تقلا می‌کند.]
- حشمت:** بیا بیرون و جلوی عروست را بگیر. اول مزد ما را بده.
[فرهاد از داخل یکی از پوستین‌ها بیرون می‌آید.]
- صفورا:** مثل آدم با هم مهربان باشید. چه خیرت است خیره؟ از حالا بدزبانی کنی، تو را به خانه‌اش نگاهت نمی‌دارد. زن بد زبان، بدتر از کژدم است.
- حشمت:** رد آمدنتان را که دانستیم... قاینات! به کجا رفتنتان را هم که می‌دانیم. سناباد... دیگر دعوائتان چیست؟ او هم که به بند افتاد. مزد ما را بدهید و بروید.
- خورشید:** چرا راحت‌م نمی‌گذاری!
- فرهاد:** آرام بگیر خورشید!
- خورشید:** او قاتل پدرم است. حتی حالا هم مرد انتقام از او نیستی؟
- حشمت:** لاشخورها او را می‌خورند! خدا شما را فرستاد تا ما به نان و نوایی برسیم. چقدر راه سناباد خلیفه عباسی پربرکت

است.

[سردار تقلا می‌کند.]

حشمت: شتاب کنید... باید برویم... طوفان کویر بیاید، همه مان زمین گیر می‌شویم.

صفورا: بیا دختر جان، تو هم باری بردار. خدا را شکر کن که به دست او نیفتادی!

فرهاد: من جای او کمکتان می‌کنم. راست گفتمی به سناباد می‌روید؟

حشمت: قرارمان این نبود. من اینجا مزدم را می‌گیرم.

[فرهاد در دست حشمت گوهری می‌گذارد.]

فرهاد: بیا... این هم قول من. اما ای کاش برای خلیفه‌ای که پارسیان را نمی‌شناسد و چون اوست، تحفه نمی‌بردید. مرد شبان، اگر ستم خلیفه را فراموش کرده‌ای، بدان او ستمگری بر تو را فراموش نمی‌کند.

حشمت: همه عمر ما را آسوده ساختی. خیال بد نکن... از بدبختی است که این پوستین‌ها را برای خلیفه می‌دوزیم و می‌بریم. شاید مهرش به حال ما برود. از وقتی ابالحسن به مرو سناباد آمده، همه جا خشک شده است. می‌گویند از پا قدم اوست. همه گوسفندان ما تلف شدند. بُزمرگی و بی‌آبی و روز سیاه... همه از وقتی او آمد، به ما رو کرد...

- فرهاد:** چه می‌گویید؟
- سردار:** راست می‌گویند. مرا پایین بیاور، تا سفارش تو را خودم به خلیفه برسانم.
- حشمت:** خیالات داری! خوش است. خراج بگیر خلیفه را نشناسم عمر به کمال و عقل نکرده‌ام. تحفه به خلیفه می‌رسانیم تا روزگارمان از این سیاهی بگذرد. اما دیگر صله خلیفه به چه کارمان می‌آید... گوهر عقیق را او به ما داد!
- صفورا:** تو خوراک کلاغ‌ها و لاشخوران بشوی، برای خلیفه بهتر است.
- سردار:** ابله، گوهرت را به من می‌دادی، این یابوها قدر گوهر کیانی چه می‌دانند؟
- خورشید:** گوهر کیانی را از دژ دزدیدی و به اینها می‌بخشی... وای بر من. وای...
- حشمت:** [با شک] پس تو هم، مثل ما تحفه نزد خلیفه می‌بُردی؟ ما پشم و پوستین... تو طلا و گوهر! عجب از زمانه. همه کاسه لیس خلیفه ایم. هنوز هم داری؟
- صفورا:** دندان گردی نکن. او سهم ما را داد. نان قاقمان^۱ را خورش شاهانه کردی. عمرت به کمال.

[خورشید، فرهاد را با سوءظن نگاه می‌کند و با دشنه به او
حمله می‌کند.]

خورشید:

پس راست می‌گویید.

سردار:

وقتی سنگی بر گردن آن مُع پیر گذاشتم به حرف آمد و
گفت. [به زبان بهمن سخن می‌گوید] آن سه گوهر کیانی
را با خود بُرد... چون دزدان و چون مردمان پست نژاد...
دخترم و گوهر کیانی را با هم تاراج کرد. چون عمری که
من به او دانش آموزاندم و او آن را پاس نگذاشت!

خورشید:

یا اهورا مزدا... تو کیستی اهریمن بدخو؟ تو کیستی؟ برای
فرار خود، گوهر کیانی را به مردمان پاپتی می‌بخشی!

[فرهاد زخم خورده می‌افتد.]

صفورا:

دستت نشکست؟ تو شری، نه عروس... سرش را ببر! ای
مرد... اون زنِ خانهات نمی‌شود.

حشمت:

به کار آنان چه کار داری؟ خودشان از پس هم برمی‌آیند.
اگر ما نبودیم، اکنون اسیر آن مرد شده بودی.

خورشید:

[با التماس] بگو... پدرم چه شد؟ زنده است؟ حرف بزن تا
نجاتت دهم...

سردار:

تا پایین نیایم نمی‌گوییم.

خورشید:

او را پایین بیاورید.

صفورا:

خیره سر، یادت رفته از تو چه می‌خواست!

[ناگهان طوفانی شدید همه جا را فرا می‌گیرد.]

صفورا: حشمت! طو...فا...ن... پوستین‌ها... پوستین‌ها را طوفان برد.

حشمت: طو...فا...ن...

فرهاد: خور...شید! خورشید...

سردار: کمک... کمک...

[سردار به داخل چاه می‌افتد. طوفان ادامه دارد.]

منزل پنجم.

[طوفان فرو نشسته است. سرکرده با روی پوشیده بر بلندای ایستاده است. صدای باد.]

حشمت: من و زخم هیچ نداریم... طوفان همه را برد! زبانم لال، وقتی بدگویی ابالحسن را به زبان آوردم، خدا قهرش آمد... وای بر من... وای بر من...

صفورا: ای مرد راهزن، از او هرچه می‌خواهی بستان. گنجنامه گوهر کیانی با اوست. از پارسیان آتش پرست است و چون ما نیست. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد با خود دارد.

حشمت: [پنهانی] تو چه کار به آنان داری؟ خوب است که عقیقش را به ما بخشید. زبان بجنانی، گوهرها را می‌یابد.

صفورا: بهتر... مال او را بگیرد، ما آسوده می‌شویم. چرا فقط ما

باید در تنورِ روزگارِ سیاه سوخته و برشته و قاق شویم.ها...

بیچارگی فقط سهم ماست؟

سرکرده: تو عروس او هستی! اینها راست می‌گویند؟ شویت با خود چه دارد؟

خورشید: جانش را بگیری آسوده می‌شوم!

سرکرده: خوب پسرک! همه دشمن تو هستند... چه در انبان داری؟

اینها جز یاهو، هیچ ندارند. انبان تو را نگشته‌ام. راه سناباد

برای دوستداران ابالحسن به فرمان خلیفه بسته است. تو

کیستی و چرا به سناباد می‌روی!

فرهاد: به دیدار او می‌روم!

سرکرده: یعنی تو از دوستداران ابالحسن هستی؟ [به خورشید] تو

حرف بزن! بیشتر دلم را بلرزان! از تو شنیدن خوش

تراست... این زخم تو، یادگار کدام کینه است؟

صفورا: این دخترک، شویش را با دشنه زخم ناسور زد.

[سرکرده می‌خندد.]

سرکرده: به کار من خوب می‌آیی! با این دشنه، آنقدر بر او زخم

بزن تا خود بگوید گوهرش کجاست؟ برخیز!

[سرکرده دشنه را به خورشید می‌دهد.]

صفورا: ما به دیدار خلیفه می‌رویم. پوستین‌هامان را طوفان صحرا

بُرد...

سرکرده: ما به فرمان خلیفه راه سناباد را بسته‌ایم... از خوتان به شرطی می‌گذرم! سهم من برای بستن راه، از خلیفه رسیده است. اما از شما هنوز تحفه‌ای نگرفته‌ام... او گوهری داشته باشد، جان شما درامان است. منتظر چه هستی! علت دشمنی‌ات را با شویت نمی‌دانم، اما خوشا به حال من، که تو را تحفه می‌برم!

[خورشید خشمگین با دشنه به سوی فرهاد می‌رود.]

حشمت: چه می‌کنی؟ من جان شما را از دست سردار خلیفه نجات دادم که قدر همدیگر را بدانید.

صفورا: دخترک! این دزدان از او به تو مهربان تر نیستند! فقط گوهر را از او بگیر تا جانمان را نجات دهیم... ما، شما را یک بار نجات دادیم.

[خورشید با دشنه همچنان فرهاد را دوره می‌کند.]

حشمت: راست می‌گوید. آن گوهر حالا وقت خرج کردنش است. کینه‌ات را برای بعد بگذار.

صفورا: تو کینه زنانه را نمی‌شناسی؟ بگذر زن خیره... گوهر را از او بگیر. آخر از همه، شویت و سایه سرت اوست.

خورشید: پدرم... کیان دژ... همه را تو تاراج کردی!
[خورشید زیر نگاه مشتاق سرکرده، دشنه را پایین می‌آورد.
اما ناگهان دشنه از دستش می‌افتد.]

- فرهاد:** خورشید! هیچ هنگام از مهر تو نمی‌گذرم. حتی اگر آن دشنه مثل بار قبل بر جانم می‌نشست.
[خورشید نالان می‌گرید.]
- سرکرده:** چه شد؟ می‌خواستی شکارش کنی دخترک؟ می‌توانم بر صورتت، با این دشنه نقشی خوش تراش بیندازم، تا چون زخمِ جذام بدرخشد!
- فرهاد:** مثل صورت خودت که جذام گرفته است! آن زخم تا فردا جانت را می‌گیرد حتی اگر گوهر کیانی را بیابی.
[سرکرده از راز خود وحشت می‌کند.]
- سرکرده:** تو جادوگری یا ساحر؟ از کجا دانستی؟
حشمت: [با شادی] او جذام دارد؟
- صفورا:** عاقبت دزدی و راهزنی همین است. اما تو از کجا می‌دانی؟
[سرکرده سراسیمه دشنه را برمی‌دارد!]
- سرکرده:** از کجا میدانی؟ بگو تا زنت را نکشتمش!
[خورشید سخت می‌گرید.]
- فرهاد:** آیین خردمندی را، به خوبی از اُستادم در دژ قُهستان آموخته‌ام. برای یافتن رازی به سناباد آمده‌ام. طبابت را به تمامی می‌دانم. او که مرا به این دیار خواند، در رویایم، راز تو و آنان که در بند تو اند را نیز گفت. آنان نجات

می‌یابند و وتو می‌میری!

سرکرده: حرف بزن... آنان که در قلعه زیرکوه در بند منند، چون شمايند. هر کسی را شکار می‌کنم، گردِ جُدام، که سوغات خلیفه است را به جانش می‌ریزم. اما نمی‌دانستم خودم نیز شکار این مَرَض می‌شوم! و شده‌ام...

فرهاد: مرا به آن بندستان زیر کوه ببر. آن جا که دو زندانی را محبس کرده‌ای. آنان راز قلعه ابالحسن را می‌دانند!

سرکرده: راه بیفت ساحر... تو رازی را می‌دانی که جز من و آنها کسی نمی‌دانست.

فرهاد: دادار مهربان نیز می‌داند! همچنان که ابالحسن میدانست.
[حشمت و صفورا و خورشید، فرهاد را نگاه می‌کنند.]

حشمت: ای بی‌پیر! از تو باید ترسید!

صفورا: استغفر الله... تو دیگر که هستی؟

[سرکرده فرهاد را کشان کشان می‌برد. خورشید رو به آسمان اوراد می‌خواند.]

خورشید: فرهاد، چرا دیگر نمی‌شناسمت... چرا تو شبیه به فرهاد دژ نیستی؟ کاش... دوستت نداشتم... آن ضربِ شمشیر همه تاوانِ عشقم بود. آخ... چرا با من سخن نمی‌گویی.

فرهاد: چون نمی‌شنوی.

[تلخ می‌گرید. رعدی می‌گذرد.]

- سرکرده:** راه بیفت.
[می‌روند.]
- حشمت:** خدای من، بوی باران... می‌شنوی رعدی گذشت.
صفورا: خدایا... یعنی می‌خواهد باران بیاید؟
- حشمت:** می‌شنوم... نمِ رطوبت دارد به صورت‌تم می‌زند. گفتند تا ابالحسن در سناباد است، خشکی است و بی‌برکتی.
صفورا: چقدر تشنه‌ام. یعنی تنگدستی تمام می‌شود. با این گوهر و این باران... چه گوسفندی پروار می‌کنیم.
حشمت: برویم صفورا... حالا وقتش است.
[رعدی می‌گذرد. آسمان تیره می‌شود.]
صفورا: برویم.
- [صفورا و حشمت دزدانه می‌گریزند. خورشید تنها می‌ماند.]

منزل ششم.

- [از روزن‌ها، نوری تکه تکه بر صورت مارال و ارسلان تابیده. جذام بر صورت آنها تاخته است. هردو در حال نگاه به نور روزن‌دهلیز آسمان هستند.]
- مارال:** نگاه کن ارسلان... میگی ابرها دارند به سناباد می‌روند؟
بوی نم می‌آید!
- ارسلان:** میگی یکی دارد همه ابرهای عالم را صدا می‌زند!

- مارال:** چرا نگاهم نمی‌کنی ارسلان؟
- ارسلان:** مارال جان، در این بندستان، دیدن یک تکه از آسمان خدا تنها سهم ماست. باقی حبس و زخم و غم و چرکِ جُدام است!
- مارال:** یک وقتی دختر بهترین صحاف سناباد بودم. از وقتی سلسله الذهب را مولا گفتند و تو کتابت با مشقِ قلم کردی و من آنها را صحافی می‌کردم... تا به بند افتادیم اینجا... دیگر برایت هیچ هستیم. چرا نگاهم نمی‌کنی؟
- ارسلان:** هنوز هم گرمای دلم هستی.
- مارال:** یک وقتی عروس ارسلان کاتب بودم.
- ارسلان:** هنوز هم هستی!
- مارال:** پس چرا نگاهم نمی‌کنی؟
- ارسلان:** غم‌هات را، بسپار به این هوا! تا توی آسمانِ خدا، پَر بزنند و بروند و برسند نزد مولایمان علی ابن موسی و مثل این ابرها ما را بخوانند!
- مارال:** ارسلان، میگی قَدِ آهوی به صید افتاده هم نمی‌ارزیم؟
- ارسلان:** هنوز گله‌های اشک، که به چشمت میاد و مثل مُروارید غَلَطون می‌غَلَطه روی صورتت، می‌گم برای تو دعا کنم یا خودم! که تو نشنوی... می‌گم برای خودم دعا کنم، تو رو فراموش کرده‌ام! برای تو بخواهم، پیش مهر خودت

که به مولا داری، چه کنم!

مارال:

دیگه از زخم جُدام، پوستی به صورتم نمانده... اشک که
میاد پایین، صورتم می سوزه... پوست به صورتم نیس.
فقط گوشت! آخ از خدا بی خبرا... مُردن اینجا چه سخته
ارسلان... غریب گور می شویم! تیزاب هم نیس که بو
نگیریم. آخ ارسلان...

ارسلان:

مارال ما صاحب داریم! خدا نکند که یادت رفته باشد!
سلسله الذهب برای ماست...

مارال:

دلَم شکسته. هی به خودم می گم، سرتو بکوب به سنگ
این دهلیز و تمام شو! باز می گم، تا وقتی ارسلان هست،
بذار مارال، تو هم باشی. تو چی ارسلان؟

ارسلان:

من و تو، توی قلعه آمن مولامون هستیم. حتی توی این
بندستان!

مارال:

پس کی در این قلعه باز می شود؟

ارسلان:

دلتنگی نکن مارال. غم‌هات مثل یک میمستون^۲ غصه،
روی سقف این بندستون آونگ شده! خوشه خوشه
انگور... نگاه کن. سبز... سرخ عقیق... یاقوت یمانی...
خواب دیدم داریم از یک باغ انگور، از میمستون انگور باز

۱ - میمستان: باغ انگور (میم در لهجه خراسانی به معنای انگور است).

- می کنیم! می گفتیم:
- مارال:** هرکس مرا بخواهد، او را خواهم خواست.
- ارسلان:** هرکس مرا بخواند، او را خواهم خواند!
- مارال:** خدای من، یا مولا! پس ارسلان... تو هم دیدی! یکی کنارمان بود. نمی شناختیمش. گفت حکیمی حاذق است. او که بود؟
- ارسلان:** با هم بودیم... یکی کنارمان آمد و گفت طبیعی شیداست. او که بود؟
- مارال:** با هم؟ یک خواب را دیدیم!
- [یکدیگر را نگاه می کنند.]
- ارسلان:** بگو مارال... بگو... تا یادمان نرفته بگو...
- مارال:** گفت، در نیشابور سلسله الذهب از لبان او جاری شد... مثل باران! بارانی که همین حالا می خواهد بیارد. به خواست او که اجابت می شود!
- ارسلان:** یعنی راستی بعد از این همه خشکی باران می بارد!
- مارال:** تو بگو... تو در نیشابور بودی و سلسله الذهب را کتابت کردی. معنای خواب ما چیست؟ زمزمه کن... زمزمه کن...
- ارسلان:** امامت شرطی دارد و شرط آن از شرایط توحید است.
- مارال:** امام ولایتش را از آسمان می گیرد، نه از زمین!

- ارسالان: لا اله الا الله دژ من است.
- مارال: کسی که داخل قلعه شود درامان است.
- ارسالان: و من شرط آنم!
- مارال: [با بغص] یا مولا... ما را از این قلعه جذام، به آن قلعه مهر برسان. مثل این ابرها که به سناباد می‌روند، ما را به خود برسان!
- ارسالان: گلایه نکن مارال جان!
- مارال: توی خواب، برایت سلّه چوبی گرفته بودم تا انگورها را در آن بریزی. گفتم این انگورها را کجا می‌بری؟ گفتی...
- ارسالان: می‌برم اول از همه، مولایم موسی‌الرضا آن را متبارک سازد. آن مرد هم ایستاده بود.
- مارال: دیدم انگورها چون زیتون شد. چون سیب سرخ. چون عسل... چون مَرهَم... چون باران... آخ سوختم از این جذام... [تلخ می‌گرید].
- ارسالان: آرام باش عروسم... یا امام غریب نگاهش کنید! به مهر...
- مارال: یا امام غریب ارسالانم را نگاهی کنید به صفا! کاش دم مرگ، صورتمان اینجوری نماند. از این زخم ناسورِ جذام... حتی می‌ترسی نگاهم کنی، که نگاهت کنم!
- ارسالان: می‌ترسم مرا ببینی و از خودت بهراسی!
- مارال: بگذار سیر نگاهت کنم! زخم ارادت به مولا به دنیا

می‌ارزدا!

ارسالان:

چه گفתי عروس من... چه گفתי؟

مارال:

زخم ارادت به او... باغی را می‌ماند گلستان... صورتت پر
از گل محمدی شده شویم... بگذار نگاهت کنم.

ارسالان:

بخوان... سلسله الذهب را تکرار کن تا زنده‌ایم.

[مارال سلسله الذهب را زمزمه می‌کند. بسیار با شوق
می‌خواند.]

مارال:

از پدرم... موسی بن جعفر روایت کرد، از پدرش جعفر بن
محمد...

[صدای رعدی می‌گذرد. چکه‌های آب از روزن پایین می‌آید.
مارال و ارسالان صورت‌هایشان را زیر چکه‌های آب می‌گیرند
و همچنان ذکر سلسله الذهب را ادامه می‌دهند.]

ارسالان:

و او از پدرش محمد بن علی و او از پدرش علی ابن
حسین...

مارال:

و او از پدرش حسین بن علی و او از پدرش علی ابن ابی
طالب...

ارسالان:

و او از رسول خدا...

مارال:

لا اله الا الله دژ من است.

ارسالان:

هر که داخل شود از عذاب ایمن می‌یابد.

مارال:

و این ایمنی را شروطی است.

- ارسلان: و من شرط آن هستم...
- [چکه‌های باران می‌بارد. فرهاد سراسیمه به سوی آنها می‌آید.]
- فرهاد: من را به آن قلعه و دژ برسانید.
- ارسلان: تو کیستی ای مرد!
- مارال: شاید چون ما اسیری است...
- فرهاد: بیایید برایتان مرهم آوردم. مرا به آن دژ برسانید که او مرا خواند. او گفت، به بندستانی می‌روی که یاران من آنجایند... با مرهم خود، که به نفس مهر من در بارانی که در راه است و آن روز می‌آید آغشته ساز. اگر آنان نجات یافتند، تو قلعه مرا خواهی دید. نشانش باغ انگوری است که آنان در رویا دیده‌اند و مهر مرا و تو را! آنان کاتبانی هستند که یاد مرا، به یاد مردمان می‌اندازند. آیا دروغ است!
- ارسلان: خداوندا... تو طیب هستی؟ در باغ انگور دیدمت... او بود...
- مارال: تو... حکیم هستی؟ در باغ انگور تو کنارمان بودی؟
- فرهاد: بیایید تا او نیامده ضمادها را بر صورتتان بمالید. خورش گیاهان را، خودم بخور داده‌ام.
- [ضماد را به آنها می‌دهد.]
- مارال: اول تو ارسلان... اول تو...

- ارسلان:** اول تو... می‌خواهم تو زودتر خوب شوی!
- فرهاد:** آخر در این هنگامه بلا، چگونه با همدیگر چنین مهربان هستید؟ خورشیدم... کاش می‌دید! بیایید تا او نیامده.
- [مارال و ارسلان با ذکر سلسله الذهب، زیر چک‌های باران که از روزن می‌ریزد، ضماد بر صورت می‌مالند.]
- فرهاد:** آن دژ کجاست؟ مرا به آن دژ برسانید... چگونه قلعه‌ای است؟ از کدام سنگ و ساروج محکم شده است؟ گفت از هیچ طوفانی به هم نمی‌ریزد. آن دژ کجاست؟
- [نوری شدید... داخل دهلیز می‌ریزد.]
- ارسلان:** خدایا... شکرت.
- [تکه‌های نور از صورت مارال می‌گذرد.]
- مارال:** خدایا شکرت...
- [هر دو به سجده می‌روند. فرهاد منتظر است. سرکرده، شتابان داخل می‌شود. مارال و ارسلان از سجده سر برمی‌دارند. از جذام در صورت آنها خبری نیست.]
- سرکرده:** چه شد؟ چه می‌بینم! آن زخم ناسور جذام چه شد؟ کو آن مرهم؟ به من هم برسان...
- [سرکرده صورت خود را باز می‌کند. صورتش از جذام تکه تکه است.]
- فرهاد:** شرطی دارد... او که مرا خوانده است را، تو نیز بخوان.
- سرکرده:** [بی توجه] آن مرهم را به من بده.

[مرهم را از فرهاد می‌گیرد و با شتاب به صورتش می‌مالد.
ناگهان نعره‌ای می‌زند.]

سرکرده:

سوختم... سوختم!

[بر زمین می‌افتد و در دم جان می‌دهد.]

فرهاد:

پروردگارا... یا دادار مهربان... چه می‌بینم؟ مرهم را که
فرقی نبود... فرقی در دلدادگی شما و این باران است.
[فرهاد و ارسلان بی‌توجه به مرگ سرکرده ذکر می‌خوانند و
زیر باران نام حضرت رضا (ع) را می‌خوانند.]

فرهاد:

خورشید... خورشید...

[شتابان می‌رود. باران می‌بارد و ذکر خوانی مارال و ارسلان
اوج می‌گیرد.]

منزل هفتم.

[خورشید در خواب است.]

خورشید:

راه کدام است؟ فرهاد را در چشمانم دشمنی می‌دانم و در
قلبم دوستش دارم. به که بگویم؟ پدر، بهمن بزرگ به
حق دادار، از سرزمین فرشتگی مرا به سروشی مهمان
کن. ترسم که راه اهریمن را طی کرده باشم! یا راه
دشنامی و دشمنی. اگر او حقیقت را یافته باشد، من
سرانجامم جز دوزخ چه خواهد بود. یاری‌ام کن دادار

بزرگ...

[بهمن در آیینی باستانی چرخ چرخان می‌چرخد و به سوی خورشید می‌آید و او را بیدار می‌کند.]

بهمن:

برخیز دخترم خورشید، هنگامه شمایان رسید. به هستی
آفریدگار، گوهران نو پدید آمد. همچنان که از چهار گوهر
آتش و باد و آب و خاک، جهان را خواندیم. این آسمان و
زمین هر دم، شگفتی‌ها دارد! اکنون به بارانی بنگر که پس
از خشکی به اجابت او پدید آمد و هفت سرور سزاوار
رسید. خورشید آنجاست خورشیدم! نگاهش کن که قلعه
او، امین است و سلام مرا به آن ستاره رخشان برسان و
آن سه گوهر کیانی را به مردمانی بخش که چون ما
شایسته و سزاوار بخشش‌اند. در آن دژ و قلعه که
می‌روی، در امان خواهی بود. آنجا فروغ چراغ است...
چون باغی که در کیهان سبزمی‌ماند. خورشیدم... در آن
دژ با شویت فرود آی! و پیام مرا به فرهاد بگو. گوهران را
به مردمان بخش. جهان در روشنای او، به چراغانی آمده
است.

[بهمن چرخ چرخان می‌چرخد و دور می‌شود.]

منزل هشتم.

[خورشید در خواب است. ارسلان و مارال می گذرند.]

ارسلان: یامولا، کتابت می کنم روزگار چنین سبزی را که از سبزینه تو دارم.

مارال: یامولا، کتابت می کنم تا این روز به فردا برسد و بماند. تا همه بدانند، مارال و ارسلان، چطور به نفس سلسله الذهب زنده شدند.

ارسلان: ذکر جمیل او را به یاد مردمان بینداز.

مارال: ذکر جمیل او را به یاد مردمان بینداز.

[خورشید از خواب می پرد. مارال و ارسلان کنار خورشید می مانند.]

مارال: برخیز خواهرکم... شوی تو از مهر به مولا هیچ کم ندارد. خواهرم در خواب هردوی ما او آمد و ما را خواند. همچنان که در بیداری مرهمش به برکت مولا وسیله شفایمان شد.

خورشید: [با شوق] فرهاد. پدرم، بهمن را دیدمش... ایستاده بر بام دژ... چرخ چرخان... رویین تنانه، گویی در آستانه این دژ نو، می چرخید و می آمد و چون تو، او را می خواند و چون من که می خواست بخواند... فرهاد....

[فرهاد دو گوهر مانده را بر دست می گیرد. یکی سپید است

و یکی سبزو.]

فرهاد:

گوهران کیانی، چون درفش پارسیان، سه رنگ بودند.
سرخش را به مردمانی سپردم که از بی‌یاوری، عمه سپاه
جور شده بودند، اما ما را یاری کردند. سبزش را به شما
می‌سپارم، تا همیشه مولایمان رضا را بخوانید.
[گوهر سبزو را به ارسلان و مارال می‌دهد.]

فرهاد:

سبزش از آن شما کاتبان، که هربار لوح و کتابت و
صحافی سلسله الذهب را به پایان برید، از سبزی این
گوهر، بتوانید روزگار خود را چراغان کنید.

ارسلان:

ای مرد... مولایمان منتظر یاران خویش هستند. با ما
بیایید... اگر رازی را بر تو گفته اند و اکنون حقیقت را
دانسته‌ای، وقت آمین و شکرانه است. بیایید.

خورشید:

فرهاد...

فرهاد:

در تگرگ و سبزی و آفتاب و روزگار برف نو و برگریزان
مهرگان، همه کنار او می‌مانیم. سلام ای رضایِ مهر... در
دژ تو، از هر گزندی ایمنیم. گو باد مهرگان بوزد... یا
زَمهریر در سخت‌ترین آياس زمستانی بیارد، باز هم نوروز
کیانی است و هزار تابستان و هزار سبزی، در سرزمین
پارسی طلوع کرده است.

خورشید:

فرهادم!

فرهاد: او را بخوان که صاحب دژ امن است. او را بخوان!

خورشید: اکنون به کجا می‌رویم؟

فرهاد: به دیدار او، با این گوهر سپید تا ما را هم بخواند. بخوان تا بخواندت... چه وقتی است حالا؟ تشنگان، ناخوشان، همه به سوی او می‌روند. گفت و باران بارید! تو نمی‌آیی در این میهمانی سمن بویان!

خورشید: پدرم گفت، خورشید اوست... من که باشم که بر میزبانی او، مهمان نشوم!

[خورشید و فرهاد و ارسلان و مارال چون قافله‌ای می‌روند. نور چون چهل پنجره تابان می‌تابد. آینه باران!]

تمام.

تابستان ۸۷